

در انتهای جاده، خطر در کمین است...

مقدمه

پس از تصادف

تا به حال کسی را نکشته‌ام.

من قاتل نیستم. من آدم خوبی هستم. دروغ نمی‌گویم. سرِ مردم کلاه نمی‌گذارم. دزدی نمی‌کنم. حتی کم پیش آمده صدایم را بالا ببرم. در زندگی کارهای کمی انجام داده‌ام که بابت‌شان شرمنده باشم. با این حال اینجا هستم.

انتظار داشتم کسی که زیر پایم قرار گرفته با من مبارزه کند. اما دیگر انتظار این حجم از کشمکش را نداشتم. انتظار این حجم از تقلا یا فریادهای میهم را نداشتم.

می‌توانستم تمامش کنم. هنوز خیلی دیر نشده. پانزده ثانیه وقت دارم تصمیم بگیرم که می‌خواهم قاتل بشوم یا نه. درظاهر، سی ثانیه فرصت دارم. اما دست برنمی‌دارم. نمی‌توانم.

سپس سرانجام (درنهایت) او دست از تقلا بر می‌دارد. اکنون بدنی بی‌جان و بی‌حرکت در مقابلم دراز کشیده. لازم نیست دکتر باشم تا یک جسد را تشخیص دهم.

من چه کار کردم؟

صورت‌م را با کف دست‌انم می‌پوشانم، بغضِ گلویم را پس می‌زنم. من اهل گریه نیستم...هیچ‌وقت نبوده‌ام... اما در این لحظه، با شرایط جور در می‌آید. اگر من گریه نکنم، چه کسی خواهد کرد؟ پس از لحظه‌ای، خودم را مجبور می‌کنم که بایستم و خودم را جمع‌وجور کنم. هرچه‌باشد این کار را بنا به دلایل خوبی انجام داده‌ام. این تنها راه بود.

بخش اول
یک هفته قبل از تصادف

تیگان^۱

مطمئن نیستم که موفق می‌شوم به درب ورودی خانه‌ام برسم یا نه. تقریباً پانزده متر از فورد فیوژن کوچکم تا ورودی مجتمع آپارتمانی که در آن زندگی می‌کنم فاصله است. پانزده متر دور نیست. در موقعیتی بهتر، می‌توانستم در عرض چند ثانیه انجامش دهم. اما نه امشب.

من در سوئیتی در طبقه‌ی دوم مجتمعی کوچک واقع در لوئیستون ایالت مین زندگی می‌کنم. محله‌ی مزخرفی است، اما در حال حاضر، از عهده‌ی مخارج خانه‌ای بهتر برنمی‌آیم. شیف‌ت کاری‌ام در مغازه‌ی خواروبارفروشی پس از تاریکی به پایان می‌رسد، که بدین معناست اکنون بیرون مثل قیر سیاه است. قبلاً تیرچراغ‌برقی در خیابان مسیر پارکینگ تا مجتمع را روشن می‌کرد، اما لامپ‌ش یک ماه پس از اسباب‌کشی من سوخت و کسی هم به خودش زحمت نداد درستش کند. به محض خاموش کردن چراغ‌های جلوی ماشین، حتی قادر نخواهم بود که دو قدم جلوترم را ببینم.

به محض اینکه وارد پارکینگ می‌شوم، ماشین را خاموش می‌کنم، چراکه در حال حاضر نمی‌توانم هیچ بنزینی هدر بدهم. هوا به قدری سرد است که حتی داخل ماشین هم می‌توانم بخار نفس‌هایم را ببینم. در مین، همیشه دمای هوا در ماه دسامبر به زیر صفر می‌رسد. از شیشه‌ی جلو به بیرون نگاه می‌کنم و به زحمت می‌توانم ورودی ساختمان را تشخیص دهم. هیچ تیرچراغ‌برقی نیست، اما لامپ کوچکی بالای درب ورودی قرار گرفته که دیدن سوراخ کلید برای باز کردن درب را برایم ممکن می‌سازد.

همچنین آنقدری نور دارد تا مردی که مدتی می‌شد در سایه‌های نزدیک در ایستاده بود را ببینم.

منتظر است.

مادامی که روی صندلی راننده جابه‌جا می‌شوم، که این روزها کار ساده‌ای نیست، به خود می‌لرزیم. دردی شدید، مثل جریان برق، از پای راستم رد

می‌شود، که این اواخر بیشتر و بیشتر برایم اتفاق می‌افتد. دکتر گفته که به خاطر چیزی به اسم سیاتیک^۱ است، که در اثر فشار عصبی در ستون فقراتم ایجاد شده. درست وقتی که فکر می‌کردم زندگی‌ام از این بدتر نمی‌شود، رفتم و بیش از هرچیز دیگری، اعصاب ستون فقراتم را تحریک کردم.

در تاریکی به مردی که کنار درب ورودی ایستاده چشم می‌دوزم و مانده‌ام که آنجا چه کار دارد. زیادی تاریک است که بتوانم شمایلش را تشخیص دهم، اما نسبتاً قندلند و لاغر است. بارانی بلند و تیره‌ای پوشیده، که به هیچ‌وجه باعث نمی‌شود احساس بهتری داشته باشم. در نظرم ترسناک می‌آید، اما اگر بخواهم منصف باشم، همه وقتی در سایه‌ها فرورفته باشند، ترسناک به نظر می‌رسند. شاید نیت بدی نداشته باشد. شاید به دیدن دوستی که در ساختمان زندگی می‌کند آمده. شاید یک پلیس نامحسوس است. (بعید می‌دانم.) شاید... خب، نمی‌توانم به این فکر کنم که کسی ساعت نه‌ونیم شب اینجا چه کار دیگری انجام می‌دهد. منظورم این است که او لزوماً برای خفت‌گیری من اینجا نیست.

به‌هرحال، تمام شب را که نمی‌توانم داخل ماشینم بمانم. به درون کیفم دست می‌برم و اسپری فلفلی که برای حمل با خودم خریده‌ام برمی‌دارم و داخل جیب کتم می‌گذارم. اگر آن مرد محتویات ناچیز کیف‌پولم را بخواهد، مطمئن می‌شوم که برایش رقیب سرسختی باشم. برای دسترسی آسان‌تر، کلیدهای خانه‌ام را در جیب دیگرم می‌گذارم، و سپس دست می‌برم و خرت‌وپرت‌هایی را که روی صندلی شاگرد قرار گرفته بر می‌دارم و زیر بغل می‌زنم. آقای ذاکر^۲ همیشه به من تخفیف زیادی می‌دهد و من حاضر نیستم به خاطر مرد ترسناکی که بیرون خانه‌ام ایستاده آنها را به حال خود رها کنم. حینی که از فوردم پیاده می‌شوم، آن صاعقه دوباره از پای راستم بالا می‌رود. کتم آویزان می‌شود، اما کار زیادی از دستم بر نمی‌آید، زیرا دیگر زبیش بسته نمی‌شود و چند ماهی می‌شود که در این حالت است. عملکرد زبیش هیچ مشکلی ندارد، گرچه یک زیپ شکسته با اوضاع این روزهای زندگی من سازگار خواهد بود. نه، دلیل اینکه زیپ کتم دیگر بسته نمی‌شود این است که شکم

۱. سیاتیک نام یک عصب است. اصطلاح سیاتیک در حقیقت مربوط به دردی است که در طول عصبی به همین نام انتشار می‌یابد. این عصب طولانی‌ترین عصب داخل بدن انسان است که از لگن تا انتهای پا ادامه دارد و در طول مسیر خود به شاخه‌های متعددی تقسیم می‌شود. هرگونه فشار بر روی این عصب می‌تواند باعث ایجاد درد در تمام طول عصب شود. م

برآمده‌ام درونش جای نمی‌گیرد.
حدوداً هشت‌ماهه باردارم.

به محض اینکه پایم را از ماشین بیرون می‌گذارم، پاهای ورم‌کرده‌ام به نشانه‌ی اعتراض جیغ می‌کشند. پس از دو شیفت کاری در سوپرمارکت، آنها کم‌وبیش دوبرابر اندازه‌ی اصلی‌شان شده‌اند و به‌زحمت درون کفش‌های ورزشی‌ام جا می‌شوند. تا آنجا که می‌توانم صاف می‌ایستم و هوای سرد محکم به صورتم می‌خورد. در طول دوران بارداری‌ام، خصوصاً اواخر روز، خیلی خسته می‌شوم، اما این باد سرد خواب را از سرم می‌پراند.

در ماشین را پشت سرم به هم می‌کوبم، و مردی که به دیوار جلوی ساختمان تکیه داده، سرش را بالا می‌گیرد. هنوز هم نمی‌توانم چیزی بیشتر از شبی تیره را تشخیص دهم، اما او اکنون یک‌راست به من خیره شده. آن دستم که موادغذایی را گرفته به رعشه می‌افتد، و من به دنبال اسپری فلفل دست دیگرم را درون جیبم فرو می‌برم.

مردک عوضی، حتی سعی نکن نون تاریخ مصرف گذشته‌ام رو بگیری.
با نفسی عمیق هوای سرد را به درون می‌کشم و هدفمند به سمت ورودی ساختمان به راه می‌افتم. از نگاه به او خودداری می‌کنم، همان کاری که در تمام این سال‌ها یادگرفته‌ام که با ده‌ها مرد ترسناک دیگر انجام دهم، اما می‌توانم حس کنم که دارد با چشمانش دنبال من می‌کند. انگشتانم به دور اسپری فلفل حلقه می‌شوند، کم‌مانده آن را بیرون بکشم که صدایی آشنا در افکار وحشت‌زده‌ام رسوخ می‌کند.

«تیگان؟»

نگاهم را به سمت صدا می‌چرخانم. اکنون نور بالای درب ورودی به حدی کافی است که وجنات مرد را نمایان سازد، و تمام تَنِش بی‌درنگ از وجودم رخت بر می‌بندد.

فریاد می‌زنم: «جکسون! اوه خدای من، زهره ترکم کردی!»
مرد روبه‌رویم، که من او را به اسم جکسون براکتر^۱ می‌شناسم، بارانی‌ای بر روی پیراهن سفید و چروک همیشگی‌اش پوشیده، کراواتی خاکستری زده، و شلواری خاکستری‌رنگ به پا کرده است. او اهل این اطراف نیست و گمان

1. Jackson
2. Bruckner

می‌کنم که برای رسیدن به اینجا دست‌کم دوساعت رانندگی کرده باشد، اما همیشه وقتی سروکله‌اش جلوی در خانه‌ام پیدا می‌شود، سرحال و پیرانرژی به نظر می‌رسد.

بدون آنکه از او بخواهم، جکسون بسته‌ی موادغذایی را از زیربغلم بیرون می‌کشد، که باعث می‌شود پای آسیب‌دیده‌ام قدری کم‌تر تیر بکشد. می‌گوید: «خیلی متأسفم. می‌خواستم برم سوپرمارکت، اما مکان‌یابم گفت که اونجا بسته‌اس، پس منم به جاش اومدم اینجا. فکرکردم هرلحظه ممکنه برسی خونه، واسه همین منتظر موندم.»

زیرلب می‌گویم: «می‌تونستی بهم پیام بدی.» اکنون از اینکه چقدر از این مرد که عینک ته‌استکانی به چشم زده و گوش‌های بزرگی از دو طرف سرش بیرون آمده ترسیده بودم، خجالت می‌کشم. حالا که دیگر در سایه‌ها پنهان نشده، تقریباً کم‌خطرترین مردی است که در عمرم دیده‌ام. او با نمک است، اما از نوع ساده‌لوحش.

درضمن، او پدر بچه‌ی متولدنشده‌ام نیست. هیچ‌سختی هم با من ندارد. می‌گوید: «بهت پیام دادم.»

به دنبال تلفن‌همراهم به درون کیفم دست می‌برم، و همانطورکه انتظار می‌رفت، یک مُشت پیام از طرف جکسون آنجاست که آنها را ندیده‌ام. البته که به من پیام داده. جکسون مسئولیت‌پذیر است. او به عنوان وکیل کار می‌کند و با بالاترین نمرات از دانشکده‌ی حقوق یکی دانشگاه‌های لیگ آیوی^۱ فارغ‌التحصیل شده است. خودش این را به من نگفته، ولی من خودم اسمش را در گوگل سرچ کردم.

اقرار می‌کنم: «به گمونم بهم پیام دادی.»

نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «غذای چینی هم سفارش دادم که چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.»

با اشاره به غذا، شکمم به قاروقور می‌افتد. من بایستی جای دونفر غذا بخورم، اما به‌زحمت به اندازه‌ی یک نفر هم غذا می‌خورم. امیدوارانه می‌پرسم: «مرغ لومین^۲؟»

۱. مجموعه‌ای از هشت دانشگاه پراوازه و خصوصی آمریکاست که شامل: دانشگاه براون، هاروارد، کلمبیا، کرنل، ییل، پنسیلوانیا، پرینستون و دارتموث می‌باشد. م

۲. غذای محبوب چینی است که شامل موادی مانند هویج، کلم بروکلی، قارچ، مرغ، گوشت گاو یا میگو می‌باشد که با نودل سرخ شده و با ترکیبی از سس‌ها مانند سس سویا، سس صدف و روغن کنجد پخته می‌شود. م

به من چشمک می‌زند. «البته. بذار این خرت‌وپرت‌ها رو کمکت بیارم بالا، بعدش برمی‌گردم پایین تا سفارشمون رو تحویل بگیرم.»
 دلم می‌خواهد اعتراض کنم، اما با بزرگ‌تر شدن شکمم حمل خواربار از پله‌ها به‌تدریج سخت‌تر شده است. اگر خودش می‌خواهد این کار را برایم انجام دهد، فقط می‌توانم قدردانش باشم.

می‌گویم: «ممنونم.»
 چشم‌هایش زیر نور کم راهرو به چشمان من دوخته می‌شوند. «خواهش می‌کنم.»

جکسون صبورانه منتظر می‌ماند تا من کورمال کورمال کلیدم را درون قفل فروکنم. همیشه در هوای سرد گیر می‌کند، و این دور و بر، ده ماه از سال همین بساط است. وقتی بالاخره موفق می‌شوم قفل در را باز کنم، او مثل یک آقای باشخصیت در را برایم باز نگه می‌دارد. واقعاً از جکسون خوشم می‌آید. خوشم می‌آید که با پیشنهاد شام سروکله‌اش پیدا می‌شود، اتفاقی که اخیراً به‌کرات تکرار شده است.

اما در واقع، این قراری دوستانه نیست. من و جکسون مسائل مهمی داریم که برسرشان بحث کنیم.

به زودی قرار است به قدری ثروتمند شوم که در خواب هم نمی‌بینم.
 و تماش به خاطر کودکی است که دارد درونم رشد می‌کند.

زمانی که من و جکسون وارد ساختمان می‌شویم، صندوق‌پستی‌ام را نادیده می‌گیرم. هیچ برای دیدن قبض‌هایی که انتظارم را می‌کشند هیجان‌زده نیستم، و در هر صورت در بانک پولی هم برای پرداخت‌شان ندارم. در عوض، دو ردیف پله تا آپارتمانم را بالا می‌رویم. لامپ‌های موجود در راه‌پله کم‌مصرف‌اند و رنگ دیوارها به شدت لب‌پر شده، اما در اینجا کسی اعتراض نمی‌کند. پاهایم با هر قدم گزرگ می‌کنند، اما خیلی زود به خانه خواهم رسید.

در پاگرد طبقه‌ی دوم می‌ایستم، چند ثانیه طول می‌کشد تا نفسم بالا بیاید. این روزها مدام نفس کم می‌آورم. حدس می‌زنم به خاطر جنینی باشد که دارد درونم رشد می‌کند، نمی‌گذارد ریه‌هایم تا همان اندازه که خودم می‌خواهم منبسط شوند. یا شاید هم دلیل خطرناک‌تری داشته باشد.

این را از دکتر گوگل پرسیدم و از هیچ‌کدام از چیزهایی که گفت خوشم نیامد. می‌توانست به خاطر لخته خونی در ریه‌هایم باشد. می‌توانست به خاطر نارسایی قلبی باشد. می‌توانست مرض سل باشد. اما اوضاع بیمه‌ی درمانی‌ام اقتضاح است، از این‌رو فقط می‌خواهم خودم را نیازم و دعاکنم که چیز جدی‌ای نباشد.

پیشانی جکسون از نگرانی چین می‌افتد. «خوبی؟»
 «خوبم.» نفس عمیقی می‌کشم. با تکان سر راه‌پله را نشان می‌دهم. «بیا بریم.»

به محض اینکه به آخرین ردیف پله‌ها می‌رسیم، تلفن همراه جکسون در جیبش صدا می‌کند. آن را بیرون می‌کشد و به صفحه‌اش خیره می‌شود. «غذا رسید.»

برای گرفتن کیسه‌ی مواد غذایی دستم را دراز می‌کنم. «تو برو پایین و غذا رو بگیر. از اینجا به بعدش رو خودم می‌برم.»

مردد به نظر می‌رسد. «مطمئن؟»

نگاه تندی حواله‌اش می‌کنم. «فکر می‌کنی روزهایی که تو اینجا نیستی چیکار می‌کنم؟»

ردی از گناه از صورت لاغرش عبور می‌کند، اما نمی‌دانم چرا. این وظیفه‌ی

جکسون نیست که در طول این بارداری از من پرستاری کند. لطفش را می‌رساند که دارد خرت‌وپرت‌هایم را حمل می‌کند، اما من و کودکم مشکل او نیستیم. و خیلی زود (پس از اینکه کاغذها امضا شوند) یحتمل دیگر هرگز او را نخواهم دید.

جکسون مواد غذایی را به من پس می‌دهد. درحالی‌که در راهرو به سمت آپارتمانم گام برمی‌دارم آنها را زیر بغل می‌زنم، در جیب کتم به دنبال کلیدهایم می‌گردم. تقریباً در را گشوده‌ام که صدایی تند و تیز از پشت سرم به حرف می‌آید.

«یه مرد دیگه، تیگان؟»

سرم را می‌چرخانم و با چشمان خیس و به خون‌نشسته‌ی همسایه‌ی سالخورده‌ام، خانم والدین^۱، مواجه می‌شوم. از آن زمان که بسته‌ای را رها شده در طبقه‌ی پایین پیدا کردم، فهمیدم که اسم کوچکش اوانجلین^۲ است، اما روزی که یکدیگر را دیدیم، او خودش را خانم والدین معرفی کرد و گرچه اکنون دو سال می‌شود که همسایه‌ی دیوار به دیوار هم هستیم، خیلی واضح نشان داده که من هنوز باید «خانم والدین» خطابش کنم.

می‌گوید: «راستش رو بخوای، اینطوری آدم نمی‌تونه فکرهای خوبی بکنه.» به هیچ‌وجه نمی‌دانم دارد درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند. در کل این مدتی که با هم همسایه هستیم، به استثنای برادرم، جکسون تنها مردی است که به دیدنم آمده. و ما دو نفر هم هیچ رابطه‌ای باهم نداریم. اما بحث کردن هیچ فایده‌ای ندارد. در نگاه او، من می‌توانم با داغ ننگی بر سینه‌ام در ساختمان پرسه بزنم.

چشمان خانم والدین به شکمم، که از زیر لباس بارداری دست‌دوم سبز و مشکی‌ام بیرون زده، می‌افتد. دور یقه‌اش چین‌وچروک افتاده بود و به‌قدری رنگ‌ورورفته است که دلم می‌خواهد گریه کنم، اما وقتی آن را خریدم، در موقعیتی نبودم که بتوانم یک مُشت پول خرج لباسی کنم که تنها چهار یا پنج ماه به آن نیاز داشتم. به‌هرحال، خانم والدین من را به خاطر لباس زشت و ارزانم قضاوت نمی‌کرد. او قضاوتم می‌کرد چون من یک دختر بیست‌وسه‌ساله، که هشت ماهه باردارم.

1. Walden
2. Evangeline

اما راستش را بخواهید، هیچ کدام از این ها به او ارتباطی ندارد. او با آن صدای خش دارش می گوید: «می خواستم به چیزی ازت بپرسم، تیگان. قصد داری وقتی بچه به دنیا اومد به یه جای دیگه نقل مکان کنی؟» دستی بر شکمم می گذارم و با لگدی صمیمانه پاداش می گیرم. چیزی که می توانم درباره ی این بچه بگویم، این است که یک خروار انرژی دارد. خیلی بیشتر از حال حاضر من.

می گویم: «شاید، هنوز تصمیم نگرفتم.» «می دونی، اینکه این اطراف یه بچه باشه، یکمی مزاحمت ایجاد می کنه.» چانه اش را بالا می گیرد. «اون همه گریه زاری شبونه! مثل یه کابوسه.» دستم را روی کلید بیرون زده از قفل می گذارم و آنقدری می چرخانم تا آن صدای کلیک خوشایند را بشنوم. «من شنیدم بچه ها خیلی گریه می کنن، چون هنوز بلد نیستن چطوری باید حرف بزنن.» او ادامه می دهد: «اینطوری هیچکس نمی تونه بخواهه! واقعاً خیلی خودخواهی که می خواهی یه نوزاد رو بیاری توی ساختمونی که بیشتر ساکن هاش بزرگسالان.»

«خب، اینجوریام نیست که از قبل واسش نقشه کشیده باشم.» لب هایش را جمع می کند. «نه، گمون نمی کنم اینکارو کرده باشی.» می خواهم به خانم اوانجلین والدن بگویم که منظورم را اشتباه برداشت کرده. او فرضیات زیادی را مطرح کرده و تمام شان به شدت غلطاند. من از آن دخترهایی نیستم که رابطه ای یک شبه داشته باشد و بعدش حتی نداند که پدر بچه اش کیست، هرچند اکنون که این اتفاق برای خودم افتاده، از اینکه تمام آن زن ها را قضاوت کرده ام، عذاب وجدان دارم. من برنامه های بزرگی برای زندگی ام داشتم، و هیچ کدام شان شامل بارداری در بیست و دو سالگی نبود. اما حقیقت این است که من در سن بیست و دو سالگی باردار شدم. آن هم بعد از یک آشنایی کوتاه.

پس درواقع، چیز زیادی نمی توانم به او بگویم که دروغ از آب درنیاید. درعوض، در را چهارطاق باز می کنم و لبخندی تحویلش می دهم. «شب بخیر، خانم والدن.»

«من می خوام با مدیر ساختمون درباره ی...»